

به نام خدا

# حاجی؛ منم شریک!

نویسنده: عاطفه منجزی

اینستاگرام: @atefehmonjezi



انتشارات برکه خورشید

دختر آشفته‌حال و بدریخت بوده!... حمید مردیه که دستشو به طرفم دراز کرده تا شریک همه عمرش باشم، نفس به نفس... قدم به قدم... شونه به شونه! قدر شونه‌هاشو دارم! قدر نفس‌های گرمی که زیر گوشم بهم دلداری می‌ده... قدر این که هیچ‌وقت پشتمو خالی نکرده و پا به پام اومده...

و صدای باز شدن دری! سر برگرداندم و نگاهم زوم چهره‌ی مردی شد که در لباس دامادی و از میان قاب در، براندازم می‌کرد. نگاهمان برای چند ثانیه در هم گره خورد! بالاخره همزمان هر دو به سوی هم راه افتادیم، با قدم‌هایی سبک، انگار روی ابرها گام برمی‌داشتم... دستم را به سوی دست دراز شده‌اش بلند کردم...

که صدای زمخت و قاطع زکریا بلند شد:

- کات!... اصلا خوب نبود شهاد!... نه توی نگاهت، نه عضلات صورتت، هیچ حسی نیست! فقط عین یه مجسمه‌ای، حتی یادت رفت دیالوگت چیه، این‌بار هشتم بود که همین صحنه رو گرفتیم، بازم هیچی به هیچی!

شهاد با هر دو دست پنجه در کراواتش انداخت، همزمان کمی گردن کشید تا گره‌ی کراواتش را شل کند و بی‌حوصله جواب داد:

- امروز کارو تعطیل کنیم! خودتم که می‌بینی اصلا روی مود نیستیم... بیست‌بار دیگه‌م این صحنه رو بگیریم، هر بار بدتر از قبلی می‌شه!

زکریا کلافه دستی به سر کم مویش کشید. همیشه برایم سوال بود، این حجم موی نازک و کم پشت دیگر چه صیغه‌ایست که با سماجت بلندشان کرده و پشت سرش با کش سیاهی جمعشان می‌کند، موهای دم‌اسبی‌اش به باریکی دم‌موشی بود!... انگار موی بلند را بخشی از اقتدار هنری کارگردانی‌اش می‌دانست!

با اشاره‌ی دست زکریا، پروژکتورها خاموش شد و کادر فنی فیلمبرداری و صدابرداری، دست از کار کشیدند و همه‌می معمولی پایان کار بین همکاران به راه افتاد.

شهاد این اواخر زیاد حال خوشی نداشت و حق با زکریا بود. همان‌وقت که در نگاهش خیره شده بودم، هیچ‌چیز در نگاهش نبود! نه حس و حال

هو الحسیب

## فصل اول

سرمست از حرکت موزون پاها و موج برداشتن هوای اطرافم، گرد خود چرخیدم و چرخیدم و دامن لباسم در هوا پر گشودا! سرم به دوران افتاده بود که مقابل آینه از حرکت ایستادم و دست پرنوازشی به دامن لباس سپیدم کشیدم تا براندامم ثابت شود. سرم را بالا گرفتم و به چهره‌ی عروس زیبای درون قاب آینه، لبخند زدم. نگاهم در تصویر، ستاره باران بود که صدای زنگ‌دار سوگند از پشت سرم بلند شد:

- امشب از همیشه خوشگل‌تر شدی! چشمات... انگار پروژکتور توی نگات روشن کردن! خوشحالی سها؟... حمید واقعاً همون مرد رویاهاته! مگه نه؟!... بگو آره تا نفس راحت بکشم!

چشم از تصویرم گرفتم و با همان لبخندی که انگار چسب صورتم شده بود، پر شوق برگشتم تا نگاهم به چشمانش افتاد. آرام دو سه باری پلک زدم و با لحنی که تمام حسم را در خودش جا داده بود، جواب دادم:

- حمید، مرد منه! کسی که فقط واسه خودم منو خواسته؛ با موهای آشفته... با صورت متورم و اشکی... با پلک‌های پف کرده و چشمای سرخ... توی بیریخت‌ترین لباسا... بدترین موقعیت‌ها منو دیده... ولی بازم انتخابش همین

آرایشی که مناسب شرکت توی جشن تولدش باشه روی صورتم بروا نمی‌خوام باز متهم بشم که آبروشو جلوی خاندان معظم دکترکریم بردم!  
و بعد با چشم و ابرو به سبد گل اشاره کردم و گفتم:

- این بار با خودم می‌برمش، مفت باشه، کوفت باشه! بهتر از موندن توی این اتاق و پلاسدنه! شاید با همین سبد گل مفت و مجانی بتونم جلوی فامیل پر دبدبه کبکبه‌ی دکترکریم، یه مانور سنگین بیام که آبروی همیشه در خطر مامانم حفظ بشه!

مانیا با وسایل پاک کردن صورت کنار دستم ایستاد و حین کار پرسید:

- لباس‌تو تازه خریدی؟!... به نظر گرون می‌آدا!

- فعلاً شرایط ریخت و پاشی این‌طوری رو ندارم، از خانم شیبانی قرضش گرفتم! حالام دل بده به کار تا منم زودتر راهی بشم برم. چه شب خسته‌کننده‌ای، خوبه پدرخوندهم، سناتور و وکیل و وزیر مملکت نیست!  
مانیا حراف بود و حین کار، زبانش مدام می‌جنبید:

- تو آخرش نمی‌خوای اعتراف کنی این سبد گلای گرون قیمت و بدون کارت، از طرف کی برات می‌رسه؟!

- خودت که گفتی، دون‌ژوان! هرکی می‌خواد باشه، مهم نیست! یه کم عجله می‌کنی؟!

شاکی شد:

- هولم نکن دیگه، چیزی نمونده! راستی، شب خونه مامانت می‌مونی یا برمی‌گردی خونه خودتون؟!

طعم حضور مانیا بدون کنجکاوی، مثل خوردن کباب کوبیده‌ی بدون سماق بود! همراه لب زدن نرمی که مانع کارش نباشد، جواب دادم:

- اگه دیروقت بشه می‌مونم، ولی هیچ‌جا برام آسایش خونه خودمو نداره، همین که بیدار بشم، برمی‌گردم خونه‌م! به‌خصوص که احتمالاً همین یکی دو روزه وقتشه سرو کله بابام پیدا بشه! تازگی‌ها برنامه‌های شهرستانش طولانی می‌شه!

نه وضعیت زندگی‌ام را می‌دانست و نه علت نگرانی‌هایم برای خالی نماندن

دلباختگی، نه حس و حالی که قاعدتاً بایستی در چهره‌ی داماد خوشبختی که دارد به وصال می‌رسد، خود را به چشم بکشد! اصلاً هنر بازیگری بود و همین حس گرفتن‌ها و غرق شدن در نقشی که باید به عهده می‌گرفتی، وگرنه که ول معطل بودیم! بماند که حتی دیالوگش را به زبان نیاورده بود!

کمی خم شدم تا دنباله‌ی لباس را از زیر پایم جمع کنم که شه‌داد دو سه قدمی به سمتم آمد و با تأسف گفت:

- این روزا اعصاب درست و درمونی ندارم!... شرایط نامیزونم داره روی کار تو هم تاثیر منفی می‌ذاره!

برای دل‌داری‌اش گفتم:

- با زکریا صحبت کن شاید برات از تهیه‌کننده پیش‌پرداخت بگیره!

پوزخندی زد و حین کشیدن کراوات از دور گردنش، گفت:

- دیگه دستمزد یه فیلم کوتاه جشنواره‌ای، چه قدر می‌تونه گره‌گشای مشکلات مالی‌مون باشه؟! بی‌خیال!

حق داشت! من هم از کسادی کار به ستوه آمده بودم! کمی بعد سرگرم درآوردن لباس عروس و تحویلش به جامه‌دار بودم که صدای مانیا، گرم‌ورم را از کنار چهارچوب در میان اتاق لباس و اتاق گرمی شنیدم:

- آوا؟!... بیا که باز سبد گل‌رزای سرخ از طرف آقای دون‌ژوان رسیده!

به محض تعویض محتاطانه‌ی لباس و تحویلش، راهی اتاق گرمی شدم. نگاه حریصم دوید روی سبد بزرگ گل‌های رز آتیشینی که همیشه در همین اتاق می‌ماند تا پلاسیده شود و روانه‌ی زیاله‌دان! مانیا رد نگاهم را خواند و گفت:

- یه طوری به سبد گلا نگاه می‌کنی که انگار این‌بار از رسیدنش راضی هستی! لباس‌تم نشون می‌ده برنامه خونه رفتن نداری!... نکنه بالاخره با فرستنده‌ش به توافق رسیدی؟!

و با دست به لباس شبی اشاره کرد که آماده گذاشته بودم تا بعد از پاک کردن گرمی و آرایش مجدد صورتم بیوشمش. بند رب‌دوشامبری را که تن داشتم، محکم‌تر کردم و روی صندلی مقابل آینه نشستم و گفتم:

- بجنب مانیا، تولد مامانم، تا الانم دیرم شده! گرمیو پاک کردی، فرز یه